

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Vanguard woman

زن پیشتاز

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین، ۲ اکتوبر ۲۰۰۸

"زن" در اشعار غزلسرای نامدار ایران

مرحوم "رهی معیری"

(اهداء به صفحه "زن پیشتاز" پورتال AA - AA)

از شعرای متأخر ایرانی که در وطن محبوب ما افغانستان، از محبوبیت خاص برخوردارند، یکی هم مرحوم "محمد حسن" متخلص به "رهی معیری" است.

چنانکه در یکی از مقالاتم معنون به "آنکه ز خاک پای او، جُسته سپهر عَز و شان" تذکر رفت، "رهی معیری" و "فروغی بسطامی" با هم قرابت فامیلی داشتند و از چند پشت به یک "جد" و "نیا" میرسیدند. در شرح زندگانی و کارنامه مرحوم رهی معیری، نکاتی را از صفحات ۴۵ و ۴۶ کتاب "جاودانه رهی معیری" عیناً نقل میکنم، که به تقریب درگذشت شاعر مینویسد:

« با کمال تأسف اطلاع حاصل کردیم، که آقای محمد حسن رهی معیری، غزلسرای نامی ایران ساعت ۳ بامداد دیروز (جمعه) به سن ۵۹ سالگی دیده از جهان فروبست. او که نوه معیرالممالک (نظام الدوله) وزیر خزانه داری ناصرالدین شاه قاجار بود، سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تهران در خانه ای سرشناس پا به عرصه وجود گذارد. پس از پایان تحصیلات خود، در رشته های ادبی و بخصوص آثار شعراء و منظومه ها به تحقیق و تفحص پرداخت....

رهی شعرهای دلنشینی میگفت، ساز میزد، و نقاشی های جالبی می کشید. وقتی از رهی سؤالی میشد که چرا از میان این سه هنر، شعر را مقدم داشته است، می گفت: "کادر کوچک نقاشی نمیتواند روح مرا قانع سازد و سیمهای ساز قادر نیستند هرچه را که در دل دارم، به گوش برسانند. ولی از راه شعر میتوانم هرچه و هر اندازه که میخواهم بگویم...."

رهی اخیراً فقط غزل میسرود. او اشعارش را در گوشه خلوتی در دامن طبیعت، جائیکه فرصت بیشتری برای فکر کردن داشت، می گفت. غزلسرای معاصر ما در میان شعرای ایران، بیش از همه به سعدی و نظامی ارادت میورزید. اشعار رهی از ۱۳ هزار بیت تجاوز میکند....»

آقای "روستا باختری" به مناسبت درگذشت مرحوم رهی معیری، در مجله ژوندون شماره ۳۶، اول قوس ۱۳۴۷، چنین نوشت:

« هوای افغانستان مثلی که برای او هوای دیگری بود، هوایی که میخواست در آن زندگی کند و پرورش یابد. وقتی سخن بلخ و هرات و غزنین میرفت، چشمانش برق میزد و لحنش آرام و نافذ میشد. دلم میخواهد در هرات باشم، در بلخ و غزنین باشم، و جب به جب این سرزمین ها را بگردم، دلم میخواهد سنائی و مولوی و جامی و خواجه انصاری را ببینم.

کلامش چه نرم در گوشها می نشست و چه روحانیتی در صدایش موج میزد؛ انگار در پیشگاه مولوی در خاک مقدس بلخ پای تخت آریانای کبیر و مهد سربرآوردگان تاج و تخت علم و ادب زانو زده و یا در برابر حکیم سنائی به تواضع نشسته و سحر کلام این بزرگان ادب افسونش کرده باشند.

یادم می آید یکسال و هشت ماه قبل وقتی رهی در افغانستان بود، چهره کشیده و خندان او هرگز از نیستی دم نمیزد. تو گوئی رهی هرگز مرگ را نمی شناسد و اگر مرگی هم باشد زمانی است که خود بخواهد و از رنج هستی ترک هستی کند.

رهی قرار بود در جشن پنجاهمین سال استقلال افغانستان شرکت نماید، او با اشتیاق این دعوت را پذیرفت، ولی ناگهان درد جانکاهی بر او تاخت و نتوانست که دعوت را به انجام رسانیده، وقتی که باز میگردد با خود زمزمه مینماید:

تا ابد در سایه همکیشی و همسایگی اهل ایران دوستدار اهل افغان باد و هست
ما دو یار یک زبان و یکدلیم از دیر باز یکدلی و یکزبانی رسم یاران باد و هست

....
و ما نیز چنین میکنیم و مرگ رهی معیری شاعر ارجمند را به دوستداران ادب دری تسلیت میگوئیم و به روحش درود میفرستیم. (به نقل از صفحات ۱۰۷ تا ۱۱۳ کتاب "جاودانه رهی")

رهی در نوجوانی عاشق شد و چه باک دارد که از شکست عشقش سطری چند از همان کتاب بیاورم، شکستی که از یک جوان نوبالغ، سخنسرائی بلیغ درست کرد:

«عشق در هفده سالگی به سراغ رهی آمد. معشوق دختر زیبایی بود که در عین ریزه اندام بودن، چهار سال از رهی بزرگتر بود. سرنوشت این دلدادگی پس از ماهها اشتیاق و انتظار بالاخره به ناکامی و شکست انجامید. دلدار گریزپا، شوهر مسن تر و پولدار تر را ترجیح داد و بخانه بخت رفت.

این حادثه رهی را چنان تکان داد که ماهها به بستر بیماری افتاد، هذیان و تب شبها و روزهای دراز گریبانگیر او بود. و وقتی که شعله های سرکش فرونشست، از بین خاکسترهای گرم این عشق سودازده و ناکام، شاعری متولد شد که "رهی" تخلص یافت. رهی خاکستر این عشق را همیشه در دلش گرم نگاه داشت و اولین شعری که با الهام از این فاجعه عاشقانه گفت، چنین آغاز میشود:

کاش امشب آن شمع طرب می آمد وین روز مفاقت، به شب می آمد
آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست ای کاش که جان ما به لب می آمد

....
در همین کتاب از مهر عجیب رهی به برادرزاده اش "گلرخ" قصه ای آمده که میخواهم نقلش کنم:

«آشنائی و نزدیکی گلرخ و عمو از وقتی شروع شد که گلرخ هشت ساله بود و همراه پدرش در آبادان زندگی میکرد. یک روز در مجله ای چشمش به شعری از رهی افتاد که اینطور شروع میشد:

من کیستم، ز مردم دنیا ریمیده ای چون کوهسار، پای بدامن کشیده ای

گلرخ خردسال که تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته بود، چنان زیر تاثیر این شعر قرار گرفت که نامه ای به عمو نوشت و با همه شیرینی کودکانه اش به او گفت تو چطور نمی دانی چه کسی هستی، تو عمو من هستی و نوه معیر الممالک نظام الدوله، پس چرا در شعرت میگوئی: «من کیستم، ز مردم دنیا ریمیده ای؟»

رهی در جواب گلرخ کارت پستالی فرستاد که عکس دو گربه ملوس و کوچک روی آن به چشم میخورد و پشت کارت نوشت:

ای گلی ای راحت جان عمو روی تو همچو گلستان عمو
چشم تو میشی چو این پیشی بود گربه را با تو مگر خویشی بود؟

....
رهی ظاهراً بخاطر همان عشق ناکام و عهد شکنی دلدار بی وفا، دیگر هرگز در فکر زن گرفتن نشد و تا آخر عمر مجرد زیست.

از بوستان اشعار رهی، مثنوی را در مورد "زن" برگزیده و نثار صفحه "زن بیشتاز" پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" میکنم.

در "خلقت زن"

جهان داور چو گیتی را بنا کرد پی ایجاد زن اندیشه ها کرد
مهیا تا کند اجزای او را ستاند از لاله و گل، رنگ و بو را
ز دریا عمق و از خورشید گرمی ز آهن سختی، از گلبزرگ نرمی
تکاپو از نسیم و مویه از جوی ز شاخ تر، گرانیدن به هر سوی
ز امواج خروشان، تندخوئی ز روز و شب، دو رنگی و دو روئی

صفا از صبح و شورانگیزی از می
ز طبع ز هره، شادی آفرینی
ز آتش گرمی و دم، سردی از آب
گرانسگی ز لعل کوهساری
فریب از مار و دور اندیشی از مور
ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ
ز گرگ تیـزدندان، کینه جوئی
جهانی را بهـم آمیخت ایزد

شکر افشانی و شیرینی از نی
ز پروین، شیوه بالا نشینی
خیال انگیزی، از شبهای مهتاب
سبکروحی ز مرغان بهاری
طراوت از بهشت و جلوه از حور
تکبیر از پلنگ آهنین چنگ
ز طوطی، حرف ناسنجیده گوئی
همه در قالب "زن"، ریخت ایزد

تذکر:

با استفاده از کتاب "جاودانه رهی معیری"، به اهتمام حسین نمینی، ناشرین گلی و رشیدی، چاپ چاپخانه فرهنگ، چاپ دوم، زمستان ۱۳۷۱